

نمودند از بسکه با هم تلاش
 بهم جمله دست و گریبان شدند
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت
 برای میانجی شه ملک شام
 نمودند رزم آزمایان ز دشت
 یکی از جگر خار پیکان کشید
 یکی خسته بر خاک نالان فتاد
 یکی بخیه میزد بچاک جگر ۴۱۷۰
 یکی دست از زندگی پاک شست
 در اندیشه فکس روز پسین
 که صبح پسین چون شود آشکار
 که گلچین گلزار نصرت شود
 کرا فتح و نصرت کند یآوری
 کدامین سر افراز آیانزند
 که گردد شکار عقاب خدنک
 در آن شب سران دور شه جمله جمع
 بدلداری سروران سپاه
 که فر داد گر روز مردانگیست ۴۱۸۰
 ز غیرت بآیین مردان نخست
 ز رسم تن آسودگی در گذشت
 ز مردی چنان گشت رزم آزمای
 که یا در ره داوری سر دهیم
 اگر باز کردیم از اینجا بکام
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند
 باقلیم مغرب زمین ، بر درخت
 خرامید از خیمه نیل فام
 ز هر سو بینگاه خود باز گشت
 دیگر يك ز زخم سنان جان کشید
 یکی سر بزانوی مانم نهاد
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر
 ز رخ با سر شک آن دگر خاک شست
 نبرد آوران جمله اندوهگین
 چه بر روی کار آورد روزگار
 بیای که خار شکستن خلد
 ز میدان برد گوی نام آوری
 گرفتار کس گردد بنخم کمند
 اجل را که گیرد در آغوش تنگ
 بدانسانکه پروانه بر گرد شمع
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه
 بناموس هنگام همخانگیست
 بیاید ز تن پروری دست شست
 بکین خواهی خصم از سر گذشت
 بمیدان بدانگونه افشرد پای
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم
 توان خواند ما را بناموس و نام
 جهان ورنه باقی نماند بکس
 ز رزم آزمایسی نمودن توان

زهردان بی غیرت زن سیر
 بمردی هر آنکس بسر آورد نام
 ز مردانگی زاده زال زر
 و گرنه جز او آمده صد هزار
 بمردی نشد چون علم در جهان
 بجز نام در ملك پسايندگی
 هر آنکس که پیچد سر از داوری
 بود به تن چاک در خون تپان
 بمیدان سر مرد گردیده گو
 ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند
 در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
 که فردا کرا ، گاه رزم آوری

بود زال خم گشته قد خوبتر
 بگیتی بود زنده گویی مدام
 شده شهره مشرق و باختر ۴۱۹۰
 کدهم نام وی بوده در روزگار
 نیارد کسی نسام او بر زبان
 نیاید بکار کسی ز نسدگی
 چو زن بایدهش چادر و معجری
 ز آسودگی زیستن چون زنان
 بهست از فکندن برویش خبو
 که مرغ سحر خیز آواز خواند
 بیکی جای نگرفت يك کس قرار
 بلطف خود ایزد کند یاوری

چپه ساری فرمانده هندوستان بدر بار فلاك آستان و تاج پهنشی
 شاهنشاه گشورستان باو و از رشته مر اهلوت پیرند هر دت
 بحکم ساختن

چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
 زمشرق بر آمد بکاخ سپهر
 زرخشنده خورشید کیتی فروز
 بحکم جهانگیر نصرت قریبن
 پیر خاشجویی مهیا شدند
 کشیدند گردان بسان حریر
 بستند بر فاقه زرینه زنگک
 زوالا علم پرچم آویختند

شب تیره را کرد دوران وداع ۴۲۰۰
 بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
 بسر تاج بنهاد سلطان روز
 نبرد آزمایان ایران زمین
 ز موج و تلاطم چو دریا شدند
 زره تنک در بر بجای ابیر
 کشیدند بر توسنان تنک تنک
 هوا را بصد رنگ آمیختند

۴۲۱۰ بلان خواستند از برای ستیز
 صف کین بمیدان نیاراسته
 غوکوس بر ناشده از دوال
 ستوری نگر دیده مطلق عنان
 صفیر نفیر قیامت خروش
 نگر دیده گردنکشی را بر
 کسی را نرفته بقربان کمان
 چو کیسوی گردنکش دلپسند
 بسیر جوانان کردن فراز
 یلی زیب دوشش نکرده کجیم
 که از پیشتازان نصرت اثر
 کهای کامگار فلک بارگاه
 ۴۲۲۰ ترا شدز اقبال ، دولت غلام
 پیش شکوهت ز شرمندگی
 فکنده ز کف تیغ لشکر کشی
 امان خواهد از لطف بسیار تو
 چو آینه این مرده بر شاه گفت
 فرمان اسکندر روز گسار
 ز روی جهان رسم کین خواستن
 شد افراشته خیمه بی چون سپهر
 باورنگ شوکت دران بارگاه
 سپه سرفرازان عالی تبار
 ۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر
 فرمان پذیریش ازهر کنار
 چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رستخیز
 زسم فرس کرد نا خاسته
 زبان ناگشوده جرس همچو لال
 نگشته سر افراز سروسنان
 نیفکنده طرح محبت بگوش
 بسان همما سایه انداز پسر
 بکیتی بسته خدنگ آشیان
 بدوشی نگر دیده زیور کمنند
 زره دیده شوق نموده باز
 نگر دیده در خانه زین مقیم
 رساندند بر شاه شاهان خبر
 خدیو جهانگیر انجم سپاه
 فلک بر مراد و جهانت بکام
 شه هند دارد سر بندگی
 گرفته بدست افسر سر کشی
 رسد اینک از پی بدر بار تو
 گل شادی از باغ دلها شکفت
 جهانجو خدیو فلک اقتدار
 بدل گشت بر مجلس آراستن
 برو قبه های درخشان چو مهر
 مربع نشین چونکه کردید شاه
 کشیدند صف از یمین و یسار
 زده دامن بندگی بر کمر
 بیا ایستاده شه و شهر بار
 ز گردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان
 بگریاس دربار گردون مدار
 برسم ادب در ره بنسنگی
 گرفته بکف افسر و ایستاد
 که گردون وقاراً جهان داورا
 گدایی بدرگاد شاه آمدست
 ز روی تو از کرده شرمندهام
 بفرمانبریت از نپرداختم
 بجخدمتت گم نیآوردهام
 ز نادانی از رفت از من خطا
 بدی کردن آیین خردان بود
 کنون ای جهانسدار گردون سریر
 اگر با تو نرد دغا باختم
 بدرگاهت ای خسرو سرفراز
 نگویم که بنمای بر من چنان
 اگر رسم قصابیت هست خوش
 ز برده فروشیت هست از سری
 اگر شیودات رسم شاهان بود
 ببخشای و نام گناهیم میر
 همان کن که اسکندر نامدار
 ظفر صید شاهنشاه جم سریر
 پیشش برسم مواخات خواند
 ز لطف خدیواند بنواختش
 ز فرمان آزادیش مرده داد

اجازت طلب شاه هندوستان
 چو از لطف شاهنشاهی یافت بار
 جبین سای شد از سر افکنندگی^(۱)
 پی عذر تقصیر خود لب کشاد
 سرا، سرورا بندگان پرورا
 سهایی بدربار ماه آمدست
 ز بار خجالت سر افکندهام
 حدخویش و قدر ترونشناختم ۴۲۴۰
 ببخشای بر من خطا کردهام
 نباشد سزاوار تو جز عطا
 ندویی طریق بزرگان بود
 ز بد کردها پوزشم در پذیر
 ببخشای بر من گنه نشناختم
 چو سودم ز اخلاص روی نیاز
 بود لایقت آنچه ، بنمای آن
 بکش نیغ، چون گوسفندم بکش
 بهایم فرا گیر از مشتری
 طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰
 ز لطف از خطا کاریم در گذر
 بخاقان چین کرد در روز کار
 شد از خسرو هند پوزش پذیر
 چو دل پهلوی خود بصدرش نشاند
 بدیهم شاهی سر افراختش
 بگیهان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

ز احسان چنان کرد شرمنده اش
بدلجویش شاه شاهنشهان
که ازدور گردون مشودل غمین
۴۲۶۰ جز این نیست آیین و رفتار چرخ

بشطرنج بازی سپهر برین
برای قمار ستیز و نبرد
یکیرا نماید طریق نجات
گر از شوکت من بروی زمین
ز بخشایش حضرتم ای جناب
فلک گشته امروز بر کام تو
که بر مسند شوکت ای بیقرین
نصیب این سعادت نه بر هر کسست
شه هفتد از آن قبله گاه امید
۴۲۷۰ گل زندگانش از دل شکفت

که شاهها جهان تابود پایدار
غلام تو چون دولت اقبال باد
چو کردی میجا صفت زنده ام
کنون از تو جز این نخواهم نیاز
قدم بر سر دیده من نهی
شوی میهمانم بخیل و سپاه
کنی حاجتم را روا گر ز مهر
بود خسروانیم تا پایدار
شه از لطف حاجت روایش نمود
۴۲۸۰ چو شد از خرامش قدم رنجه ساز
بایوان در آورد جمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش
ز یاقوت گردید گوهر فشان
ز ناسازی طالع اندوهگین
هم اینگونه بود و بود کار چرخ
دو صاحب چشم را بروی زمین
صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
هر آندیگری را ز اندوه مات
نمی چید گردون اساسی چنین
کجا میشدی در جهان کامیاب
همای سعادت شده رام تو
بچون من شهی گشته بی همنشین
همین فخر بر خسروانت بست
چو آن لطف بیرون ز اندازه دید
در مطلب از مثقب عرض سفت
بود بر مرادت فلک را مدار
شکوه تو اسکندر اجلال باد
بود تا مرا جان ترا بنده ام
که از لطف بنماییم سرفراز
بشهر اندر آبی چومه تا مهی
که سایم بمعراج عزت کلاه
شوی زره پرور چور خشنده مهر
بفغفور و قیصر کنم افتخار
عزیمت بدولتسرایش نمود
بفرخندگی شاه مهمان نواز
بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه
بدانگونه شایسته خدمت نمود
بشه بندگی کردنش شد پسند
ز اندازه بیرون شفقت نمود
زنساش مهین دختری خواستگار
دو اختر بلند و دو عالیجناب
نمودند در برج عزت قران
قران دو سعد ستاره جبین
که درهند و ایران دوتایی نماند
یکانه دو بیکانه با هم شدند
چو گردید پیوند الفت درست
جهان بخش شاهنشاه از ملک هند
بفرید از کوهه زنده پیل
روان بختیان از پی هم قطار
ز سیم و زر آسان بلان بهره مند
جرس نغمه کوچ آهنک کرد
فلک را روا رو تزلزل فکند
فلک گشت از شقه های لوا
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج
زمین از خراامیدن فیل مست
ز سم ستور آسمان چون زمین
بسخیل و حشم خسرو سرفراز

ز یاقوت و الماس و از سیم و زر
کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
که یارا بجز او کسی را نبود
بیاداش خدمت بآن ارجمند
سرافرازش از میل وصلت نمود
شد از بهر شهزاده نامدار (۱)
ز برج شرف چون مه و آفتاب
چو گشتند از یکدیگر کامران
بکیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
میان دو خسرو جدایی نماند
دو کشور چو بادام توأم شدند
بنای اساس محبت درست
بر افراخت رایت بتسخیر سند
چو رعد خروشنده کوس رحیل
چو نیسان ز در و گهر بار دارد
که صد طعنه برکنج قارون زدند
علم آسان را شفق رنگ کرد
جهانرا غو کوس غلغل فکند
بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
زمین شد غبار و در آمد باوج
در آب از گرانی چو کشتی نشست
زمین وار از گرد چرخ برین
ز راه نور دیده بر گشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادر شاه با محمد شاه دختری به عقد ازدواج

نصرت الله میرزا در آمد.

گذشتند شیران فیروز جنگ
 بدل بست شه کین بد خواه را
 پی صید نخجیر مفرد سوار
 پی ره نوردی چو سیلاب تیز
 شود همچو اسکندر نامجو
 بدو خضر اقبال شد همسفر ۴۳۱۰
 چوروز و شبی چند شد رهنورد
 بوقتی که دارای آن سر زمین
 از آن آتش فتنه سیماب وار
 که نا که رساندند بروی خبر
 که اینک ز پی میرسد رستخیز
 چو دید اینچنین حال داری سند
 کمند اطلاعات بگردن فکند
 چو بر در که کاخ شه (۱) جبهه سود
 شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب
 بکشور خدایی چو دارای هند ۴۳۲۰
 پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش
 بفرخندگی رو از آن ملک تافت
 بشکرانه اینکه در روزگار
 بفرمانبران داد فرمان چنین
 نگیرند دیناری از کس خراج
 رعایای آن بوم و برتا سه سال
 چو انعام عامش جهانگیر شد
 جهان تا بنا گشته در هیچ گاه

(۱) نسخه، ن، شد

چو از بحر رود اترک چون نهنک
 بکابل فرستاد بنگاه را
 نمود از یلان منتخب سی هزار
 ز موج سپه گشت هامون ستیز
 ز سر چشمه فتح تا کامجو
 هم الیاس دولت شدش راهبر
 بر آورد از کشور سند کرد
 همی خواست گردد جنیبت نشین
 شود ره نورد طریق فرار
 قراول سوارانش از رهگذر
 مزین دست و پای ستیز و گریز
 موافق شدش رای بارای هند
 شد از سجده بندگی بهره مند
 ز خاک آب گلزار رویش فزود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 سر افراز گردید و شد رای سند
 شه شه نشان تخت و دیهیم بخش
 بفتح و ظفر سوی بنگاه شتافت
 نمودش جهانگیر پروردگار
 که زین پس در اقلیم ایران زمین
 ز دفتر نمایند حک فرد باج
 ازین پس نشینند آسوده حال
 ز شادی جوان عالم پیر شد
 نکرده چنین بخششی هیچ شاه

بجز حضرتش نیست یارای کس
بیا ساقی ای عیش پاینده دار
از آن آب چون ارغوانم بده
که امروز در عالم انبساط
بیا مطرب ای رونق شادیم
سر گوشه گیری چوزاهد مخار
که اکنون مدار بلند آسمان

بر آید ز دست وی اینکار و بس
جنان جهان طرب را بهار ۴۳۳۰
فرح بخش روح روانم بده
بساط خوشی چیده عیش و نشاط
ببزم نشاط و طرب هادیم
قدراست بی پرده در جلوه آر
بود بر مراد من و دوستان

نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ بفرماندهان «مالک روم و فرنگ»
و آگاه ساختن ایشان از تسخیر «مالک هندوستان»

خجسته رقم کلاک عنبر فشان
که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش
پس از آنکه از لطف بر رای سفید
سپه سروری را در آنجا نشاند
بفرمود بر منشیان دبیر
با گاهی این خجسته ظفر
بفرماندهان ستاره هجوم
بیک لفظ و مضمون و یک مدعا
بجگمش رقم سنج ماننی فریب
چنان شد ز بیرنگ، سحر آفرین
ز عنبر سمن را چنان نفس بست
ز گوهر نگاری بآن بی قرین
دو گلزار پر از گل صلح و جنگ
که دیباچه نامه نامدار

چنین مینگارد بلوح بیان
خدایو جهانگیر اقلیم بخش
کرم کرد افسر چو دارای هند
با هنگ کابل جنیبت جهانند
۴۳۴۰ که بیزند مشک ختن بر حریر
که نا کرده کشور گشایی دگر
که باشند در کشور روس و روم
نویسند نامه بهریاک جدا
بکافور از مشک چین داد زیب
که شد رنگ از روی ارژنگ چین
که ماننی بناخن قلم بر شکست
نمودند لوح و قلم آفرین
زیک گلستان این چنین داشت رنگ
بنام خداوند آموزگار

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد
 ز لطفش شهنشاه خاور زمین
 زر مهر را کرده رایج بدهر
 یکیرا گزینند بیغمبری
 کسی را که بنماید او سرفراز
 تواند که موری سلیمان کند
 کسی را که بر داشت یزدان پاک
 کدارا اگر خواهد اندر جهان
 قضایش تعلق بگیرد اگر
 کراز شهد فیضش رساند برات
 ۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط
 پس از لطف حق هر کسی راست بهر
 بیزار هستی قضا از نخست
 باندازه هر تنسی دوخته
 مرا چون خدا قابل لطف دید
 بمن داد بس شوکت و اقتدار
 با گاهی ای خسرو جهم سریر
 گر از غفلتی مست، هشیار باش
 ز خواب گران خیز بیدار شو
 بدان اینکه از لطف جان آفرین
 ۴۳۷۰ در آمد برو بوم هندوستان
 شه هند بر شو کتم رای شد
 بگریاس دربار گردون مدار
 ز لطفش سرافراز کردم بتاج
 ز شهزادگان فلک احتشام

زبانرا بمعنی بیانی دهد
 جهان را در آرد بزیر نگین
 ز سیممه افکنده رونق بشهر
 یکیرا دهد منصب سروری
 شود فخر عالم ز تاج نیاز
 سهارا چو خورشید تابان کند
 نیارد که اندازدش کس بخاک
 بسان سکندر کند شه نشان
 شود چون هما بوم فرخنده فر
 شود همچو نی بار حنظل نبات
 در انسان و در کل اشیاست شرط
 باندازه قابلیت بدهر
 قبای بقا همچو خیاط چست
 بشاهان جهانبانی آموخته
 بشاهنشهی در جهان برگزید
 شهنراست از خدمتم افتخار
 مر این شاهنامه بخوان پند گیر
 گر آ که نباشی خبر دار باش
 ز صبح شکوهم خبر دار شو
 چو ایران زمینم بزیر نگین
 کل فتح چیدم از ان بوستان
 بدربار جا هم جبین سای شد
 ز اخلاص چون کشت خدمتگزار
 عطا کردمش هند را با خراج
 یکی را که نصر اللهش بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند
ز پیوند شهزاده کامکار
پس از تاج بخشی سلطان هند
ز رایات اجلال شاهنشاهی
ز اخلاص مانند دارای هند
شد از لطف شاهنشاهی بهره مند
شکوه جهانگیریم را کنون
بر آنم که چون ملک ایران زمین
لوا بر فرازم از آن مرزو بوم
شوم همچو اسکندر فیلقوس
ز من بشنوای خسرو بی همال
که از کشور هند و خاور زمین
رود روزگاری که شاهی هجوم
گرم هست پایندگی چند گاه
بزودی پس از فتح توران زمین
خبر کردم با خود اندیشه کن
اگر میل فرمان پذیری تراست
اگر مطالبت هست لشکر کشی
بیرخاشجوئی بیارا سپاه
شه هند با آن همه احتشام
هماورد خیل سپاهم شدن
ز روزی که رایت بر افراشتم
کنون لیک بر لشکر در شمار
سواد سپاهم ز ایران و هند
شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند
بگیتی همیش بست افتخار
جنیبت جهاندم باهنک سند
چو دریافت دارای سند آگهی
کمر بست بر خدمتم رأی سند
بدیهیم ظل اللهی سر بلند ۴۳۸۰
بخوارزم، نصرت شده رهنمون
سراسر در آرم بزیر نگین
کنم عزم تسخیر اقلیم روم
خداوند روم و شهنشاه روس
مکن با خود از خام کاری خیال
بسی دور باشد باین سرزمین
باین کشور آرد از آن مرزو بوم
ترفته ز دور فلک سال و ماه
بآن کشور آیم ز ایران زمین
خرد را چو دانشوران پیشه کن ۴۳۹۰
جناب مرا هم همان مدعاست
نمودن ز فرموده ام سر کشی
در افکن تزلزل بیراه و راه
نیارست از بام تا وقت شام
ز کین سد سیلاب جا هم شدن
سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
نه یکصد فرودست بل صد هزار
گرفتست تا ملک توران و سند
شده رشک اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر تو امان آمده
پس از تاج بخشی فزون مایه ام
بجا هم که زبید برو عالمی
غرض ای فلک اقتدار از نخست
نکرد آنکه اول خیال مال
بتو زین کتابست حجّت تمام

شکوه هم سلیمان نشان آمده
همما آشیان بست در سایه ام
کندهند و ایران و توران کمی
بکن چاره کار خود را درست
زدست خود آخر شود پایمال
کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرسخ کتاب
جهانجو خدیو سکندر نشان
دو فرخنده رای خرد پروری
که بودند آن هر دو عالیجناب
۴۴۱۰ سخن آفرین دانش آموزگار
بچندین زبان آشنای کلام
ز لطف خدیوانه بنواختشان
چو فرمانروایان فرخنده بخت
دو پنجه غلام مرصع کمر
دو خیمه چو خرگاه افراسیاب
مرصع نگار از در رایگان
دو پنجه جنیبت دو صد ژنده فیال
ز زربفت جلیپوش و از سیم نعل
ز رویین تنان چو اسفندیار
۴۴۲۰ مهیا شد آنگونه دیگر اساس
مرخص چو پیغمبران گزین
ز کریاس در بار گردون مدار
نمودند آهنک روم و فرنک

بیک شرح چون گشت انجام یاب
خداوند ایران و هندوستان
گزین کرد از بهر پیغمبری
بتد بیرو تمکین و رای صواب
هنرور، جهان دیده، گردون وقار
بشرح معانی بیانشان تمام
بتاج رسالت سرافراختشان
بهر یک عطا کرد دیهیم و تخت
که بودند در حسن رشک قمر
که بودیش دامن فلک را حجاب
چو از نجم ثاقب بلند آسمان
که بودند هر یک بکوهی عدیل
رکاب از زرو زین مکمل بلعل
شداز بهر هر یک گزین سدهزار
که بیرونست از حد و صف و قیاس
شدند از خداوند نصرت قرین
چو شوکت شکوهان چه اقتدار
در آمد تزلزل بنیاد زنگ

توان گفت بر آن دو عالیجناب
بیا ساقی آن ابر یاقوت بار
بمن ده که در ملک پایندگی
بیا مطرب ای عشرت آیین نوا
که بیتو بمیخانه انبساط

رسول او لوالعزم صاحب کتاب
گل خیر عیش و طرب را بهار
ز لطفت کنم شادمان زندگی
بکش جانفزا نغمه دلگشا
نگردد کسی نشاء یاب از شراب

حزیمت شاهنشاه فلک بارگاه بتسخیر نخواستن روز ۴
با سپهداران گینه و در نظر گشتن و دستنر ساختن
آن بر ۳ و ۴

جهانگیر سلطان اقلیم بخش
که چون داد تشریف بر ملک سند
پس از تمشیت دادن آن دیار
بتسخیر توران زمین عزم کرد
بجنبید از جا بخیال وحشم
مه سر عالم آسمانگیر شد
غو رعد غرّنده کوس کوچ
حدی گو بطرزی هیونرا جرس
صفیر نفیر قیامت خروش
فرو رفت آنگونه سر و لبوا
سپر خود گردان رستم خصال
زمین شد چنان گردد در آن بسیج
تفکها نبرد اوران را بدوش
زبان سنان یسلان شد دراز
کمان بود آغوش حسرت گشا

بتسخیر توران چنین ر اندر رخس
ز یمن قدمش چو اقلیم هند ۴۴۳۰
ظفر صید شاهنشاه کسامکار
ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
بشوکت بر افراخت و الاعلم
غریب و روا رو جهانگیر شد
سر گرد افلاک را ساخت پیوج
که بختی شدن کرد گردون هوس
ز دل برد آرام و از عقل هوش
که گردید پیر فلک را عصا
چو بر تارک چرخ نیلی ، هلال
که شکل مثلث گرفت آخشیج ۴۴۴۰
چو ماران ضحاک بیداد گوش
برمخ سماک از پی طعنه باز
که بر خسانه اش کی نهد تیر یا

در آویخت از مهچپه پرچم چنان
 کیانی درفش شفق گون پرند
 قَطاس ستوران آهو نشان
 مه سر علمهای خورشید تاب
 دلفروز چون دولت مقبلان
 چنان برق زد نعل هامون شتاب
 ۴۴۵۰ کمند هژبیران دشمن شکار
 ز سم ستوران آهو نگاه
 پر خود گردنکشان بر فلک
 ز آهن غلامان فولاد پوش
 چو از ماه رایات شد نیم روز
 بشوکت خدیو فلک بارگاه
 چو روز و شبی چند شد ره نورد
 نخست از مه رایت آنجناب
 بزرگان اوزبک بیایندگی
 سپه سرفرازان آن بوم و بر
 ۴۴۶۰ سر بر آور، آن سرزمین و آگذاشت
 سپهدار خوارزمی با شکوه
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار
 که بودند هر يك بسروز نبرد
 همه پهلوان همچو اسفندیار
 نبرد آور و گرد و پر خاشجو
 ز خوارزم بالشکر بی حساب
 بمیدان کین رایت افراز گشت
 بفر و شکوهی که فغفور چین

که زلف مسلسل ز روی بتان
 شده اطلس آسمان بهره مند
 دلاویز مانند زلف بتان
 کله خود گردان نصرت جناب
 فروزنده چون رای روشندان
 که گردید در آب، ماهی کباب
 چو زلف رسای بتان فتنه بار
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماه
 همی سود مانند بال ملک
 چو دریای قلزم جهان در خروش
 چو صبح سعادات شد نیمروز
 بطلی منازل چو خورشید و ماه
 ز سرحد توران بر آورد کرد
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب
 نهادند سر بر خط بندگی
 چو بستند از بهر خدمت کمر
 بنخیر خوارزم همت گماشت
 پی سد آن سیل دریا شکوه
 بیاراست لشکر دو پنجه هزار
 ز مردی حریف دو پنجاه مرد
 بروبین تنی شهره روزگار
 دلیر و تهمتن تن و تند خو
 برزم آزمایی چو افراسیاب
 که از کو کبهش کوه را ساخت دشت
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از گرد آن خیل محشر اثر
بگیتی نفیرش تزلزل فکین
ز رفعت برین خیمه نیلگون
تو گفتی برزم سکندر مگر
شکوه خدیو فلک آستان
نمودار چون گشت از راه دور
زهر سوی چون سد سیل بلا
بلا گشت معمار بنیاد کین
ز سم فرس آنچه بر رفت گرد
عقاب اجل جلوه آغاز کرد
در اندیشه‌ها نخل کین ریشه بست
چو سیماب دلها تپیدن گرفت
بشاهین وحشت سکون شد شکار
پی صید شهباز روح روان
بخون ریختن همچو مژگان بار
سید شد جهان از قبا آهنان
دو عالم سپاه قیامت خروش
ز طوفان پر شور رزم آوران
محیطی ز فولاد شد موج ریز
غبار زمین آسمان گیر شد
صدا از تبیره چنان شد بلند
جهان از غوکوس بر باد شد
ز سم ستور و ز تیر ستیز
سم باد پایان شرر ریز شد
بگیتی تفک را ز دود شرر

سپهر برین خاک عالم بسر
۴۴۷۰ ز رعد غوکوس غلغل فکین
بود رایت احتشامش ستون
بشوکت کشیدست دارا حشر
خداوند ایران و هندوستان
عیسان شد بگیتی نشان نشور
کشیدند صف چون دو صاحب‌لوا
چو عنقا شد آرام ، عزلت گزین
قضا در زمین ریخت طرح نبرد
پی صید جان بال و پر باز کرد
خسک خار بر پای راحت شکست
۲۴۸۰ قرار از تحمل رمیدن گرفت
وفا گشت دام جفا را در چار
کمینگاه تیر بلا شد کمان
سنان فتنه انگیخت ازهر کنار
ازین فیروان تا بان فیروان
دو دریای آهن در آمد بجوش
در آمد بجنبش زمین و زمان
همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
قیام قیامت جهانگیر شد
که گردید کر گوش چرخ بلند
۳۴۹۰ سرافیل را صور از یاد شد
فلک همچو غربال شد خاک بیز
تفک آتش فتنه انگیز شد
هزاران شب و روز شد جلوه کر

بگردون زبس نیزه افراخت سر
 جهان آنچنان تیره شد از غبار
 بیشت دلیران گردن فراز
 ز سهم عقاب کمان آشیان
 دل آماج بر تیر بیداد شد
 ز ضرب سم بادپاشد عیان
 ۴۵۰۰ شرار تفک سوخت بال ملک
 ز ضرب تبرزین ونوک سنان
 عمود گران، یال گردان شکست
 ز دود تفک اندران گیر و دار
 خدنگی که بنمود^(۱) از دل گذر
 که از یک درشمر گک آید روان
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ
 فلک شد چنان برق شمشیر تاب
 بدریای پر شور خون روز جنگ
 بگرداب خون زورق آسمان
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلک پر غبار
 ز پر خاشجویان فیروز جنگ
 چنان نخل را گردد از ژاله برگ
 شد از ناچرخ و بید برگ سنان
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان
 بسی سروقامت ز ضرب تبر
 بسی کرد نام آور ارجمند
 بس از کشته جاتنگ شد بر زمین

(۱) نسخه م، خدنگ یالان کرد

سر فرقدان داشت از وی خطر
 که گم کرد خورشید را روز کار
 سنان گشت افعی صفت، مهره باز
 فرو هشت پر طایر آسمان
 بدن قالب خشت فولاد شد
 سه عنصر بیک مرکز اندر جهان
 پر تیر آمد حجاب فلک
 برون آمد از ماه و ماهی فغان
 تبرزین سر سرفرازان شکست
 بروز سیه گشت دوران دوچار
 برویش کشودی ازین ره دو در
 روان گردد از آن دگر یک روان
 تو گفتمی کشیدست خورشید تیغ
 که جوشید از چشمه آفتاب
 نکاور شناور بسان نهنک
 بسان حباب می ارغوان
 ز خون دلیران زمین لاله زار
 فضای جهان پر زشیر و پلانک
 چنان از تفک مهره شد در عوت ترک
 زره سان قزا کند و برگستوان
 که شد سیل از خانه زین روان
 بگلزار هستی در آمد بسر
 در آورد گردن بخم کمند
 روان سیل خون شد بچرخ برین

سر سر کشان شد ز شمشیر چاک
 ز گرز و سر نیزه سر فراز
 مه سر علم در محاق از غبار
 بسی زور بازوی خود را بهم
 فرو ماند بازوی مردان ز کار
 چو دیدند مردان آیین ستیز
 ز سیل سپاه قیامت شکوه
 بطوفان نمودن بجوش آمدند
 بمردانگی تیغ کین آختند
 زمین دید طوفان سیل سپاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 پلنگ افکنان ناوک انداختند
 عقابان ز هر سو شتابان شدند
 بیکباره بدخواه آیین ستیز
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه
 گروهی ز ترکان برگشته بخت
 نکردند با خویش فکر مال
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 بان محکم آیین بنا ریختند
 ز بس ترک از تیغ کین کشته گشت
 نمودند گردان بترکان همان
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجای
 کشد گر حشر پشه از حد زیاد
 مشو غره رویین تنی گر بکین

چوبار صنوبر فتاده بخساک
 زمین در نشیب و فلک در فراز
 ز دود تفک چشم خورشید تار ۴۵۲۰
 نمودند گردان آیین ستم
 ستوه آمد از قطره اسب و سوار
 که بدخواه را نیست میل گریز
 نجنبید از جای مانند کوه
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 بترکان پر خاشجو تاختند
 تزلزل در آمد بماهی و ماه
 در آمیخت با هم زمین و زمان
 جهان از هژبران بپرداختند
 تدروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
 از آن حمله بنهاد رو در گریز
 بیاشید از هم دماوند کوه
 بخوار ز مزان و رطه بردند درخت
 فکندند در قلمه طرح جدال
 که سیلاب راسد نکرد حصار
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز
 چو سیل بلا شورش انگیختند
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
 که کرده هلاکو بیغدادیسان
 بسیلاب خون داد درخت بقا ۴۵۴۰
 نیارد ستادن بر تند باد
 که چون رستمی باشد در کمین

چو رستم نیی گر تهمتن جناب
 نمومند هر چند باشی چوپیل
 اگر داری امید پایدگی
 چو فتحی چنین شاه راداد دست
 پس از چند روزی از آن بوم و بر
 شرفیاب از و گشت چون آن زمین
 زده دامن بندگی بر کمر
 ۴۵۵۰ نهادند بر دوش بار خراج
 بفرماندهسان سپهر اقتدار
 ز اقلیم خوارزم تاحد چین
 بهر کشوری فوجداری گذاشت
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود
 ز عزم خداوند آیین ظفر
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد
 پی بندگی شد زکار آگهی
 شه از لطف خاصش سرافراز کرد
 ۴۵۶۰ سر افراخت از تاج خاقانیش
 ز نام شهنش دران بوم و بر
 ز درهای القاب مدحش خطیب
 پس از طی و تسخیر توران زمین
 نکرده دران ملک چندی مقرر
 بطوف در کعبه مدعا
 ز ملک بخارا بجاه و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب
 نیاری گذشتن ز دریای نیل
 بیای سران نه سربندگی
 باورنگ اجلال خرّم نشست (۱)
 بعزم سمرقند شد جلوه گسر
 خوانین اقلیم توران زمین
 بدرگاه جاهش نهادند سر
 رساندند باج و گرفتند تاج
 نمودند از بندگیش افتخار
 شکوهش در آورد زیر نگین
 نگهدار در هر دیاری گذاشت
 پس آهنگ ملک بخارا نمود
 خدیو بخارا چو شد باخبر
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر
 طریق شه هند را پیشه کرد
 جبین سای درگاه شاهنشاهی
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد
 نشانید بر تخت سلطانیش
 شرفیاب شد همچو خورشید زر
 رخ شاهد خطبه را داد زیب
 جهان بخش شاه سلیمان نکین
 فتادش هوای خراسان بسر
 شه دین علی بن موسی الرضا
 بر افراخت آیات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میناشد

بشوکت بسوی خراسان زمین
بیا ساقی آن باده ارغوان
بمن ده که دوران بکام منست
بیا مطرب از نغمه دلکشم
که تا هستم اندر جهان پایدار

روان شد ز اقلیم توران زمین
که آب روان نیست بی اوروان
بفرخندگی عیش رام منست
ببزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰
نگردم بدام کدورت دوچار

هزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان به خراسان و مشورت با سپه

سروران بجهت تنبیه لکزی به شورا و تسخیر مملکت روم

بدینسان نگارنده سحر ساز
که دیهیم بخش جهاندار همد
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین
فرو هشت تا پای زرین رکاب
چه مشهد که از خاک پاکش زمین
غبار درش مشک و عنبر سرشت
کمین چاکر آستانش خلیل
حضیض درش تاج اوج سپهر
بطوف درش همچو اهل صفا
از آن آسمان طایف آن درست
پس از خاک بوس شهنشاه دین
بدولت در ایوان جاه و جلال
نرفته ز ایام آرام شاه
نمودی در اندیشه اش به سر روم
ز گلزار رایش بتدبیر جنک
سحر که که از مهر کیتی فروز

دهد پرتیان سخن را طراز
خداوند ایران و توران و سند
ز توران بملک خراسان زمین
شد از مشهد شاه دین فیض یاب
کند فخر دایم بعرش برین
گلی از گلستان صبحش بهشت
حمام حریم درش جبریل
صفا بخش رخسار رخشنده مهر
کند آسمان روز و شب سعی ها ۴۵۸۰
که هر طوف او صد حج کبرست
جهانجو خدیو سلیمان نکین
با آرام بنشست آسوده حال
ز دور سپهر برین سال و ماه
خیالات کشور کشایی هجوم
شکفتی گل مشورت رنگ رنگ
بس تاج بنهاد سلطان روز

خدیو جم آیین والا کهر
 باورنگ شاهنشهی بر نشست
 ۴۵۹۰ باحضر نام آوران سپاه
 عقیق یمن را کهر ریز کرد
 بفرمان شد سروران سپاه
 پس از سجده بندگی جا بجا
 معلی رواق جهان شهریار
 بدینگونه شد شاه شاهنشهان
 گهای سرفرازان جمشید فر
 بدولت سپه تا بیاراستم
 بایران که بودیش ده نامدار
 ز نیروی بنختم مران سرزمین
 ۴۶۰۰ چو بر طالعم شد ظفر راهبر
 شدم عازم ملک هندوستان
 ز فرمانروای سکندر جلال
 دران سرزمین بسودنوبت نواز
 گرفتیم با ضرب شمشیر باج
 سر افراز کردیمش از تاج زر
 چو شد بنده رای مارای هند
 شد آن سرزمین هم باقبال ما
 بگوش خدیوش بفرخندگی
 ظفر رهبرم شد بتوران زمین
 ۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشه ذوالجلال
 جنیبت کشم خسرو باخت
 ز ملک جهان آنچه بر جابود

سر افراز دارای فرخنده فر
 چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست
 خوانین جم قدر شوکت پناه
 گل سرخ را شگر آمیز کرد
 همه جمع گشتند دربار گاه
 ستادند امیران کشور گشا
 زارگان دولت چو شد استوار
 زیاقوت گون درج ، گوهر فشان
 پسندیده رایان آیین ظفر
 شد از لطف حق آنچه میخواستم
 بفرماندهی جملگی تاجدار
 در آمد بزودی بزیر نگین
 شد اقبال بر دولت همسفر
 گل فتح چیدم ازان بوستان
 کز ایام صاحبفران تا بحال
 شه شهریاران کردن فرراز
 بدوشش نهادیم بار خراج
 نمودیمش از خسروی نامور
 نمودیم آهنگک تسخیر هند
 مستخر ز نیروی اجلال ما
 کشیدیم چون حلقه بندگی
 در آوردم آن ملک را در نگین
 که ذاتش مبرا بود از زوال
 روان در رکاب شه کاشغر
 که لایق بداری ، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ
 ز گلزار خاطر گل آرزو
 که اول زنگی کنم بازخواست
 ازیشان کشم چون بتیغ انتقام
 شوم لشکر آرای اقلیم روم
 بشوکت چو اسکندر فیلقوس
 نهم پسا باورنگ اسکندری
 بملک جهان وسعتی آنقدر
 که دروی دو دارای گردون وقار
 عروس جهان گرچه پر دیده شوی
 ولی کرده قطع نظر از خرد
 دو شوهر بیک زن سزاوار نیست
 ازین نکته ها شاه بسیار گفت
 لب از گفتگو چون فرو بست شاه
 بخاک ره شاه شاهنشهران
 چنین عرض کردند کای کامگار
 بود دولتت در جهان جاودان
 خداوند بیچون پناه تو باد
 فلک باشدت خیمه احتشام
 بدانسانکه زین پیش کردیم عرض
 سرا ترا بجز رای شه رای نیست
 بود حکم کردن ز فرماندهان
 بنیروی اقبال از شاه عزم
 در گنج احسان گشودن ز شاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ
 شکفتست اکنون باین رنگ و بو
 پی آنکه نیکی بید نارواست
 پس آنکه بخیل ظفر احتشام
 تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
 نوازم دران ملک، زرینه کوس
 کنم چون سلیمان سپه سروری
 نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰
 بود صاحب سگه و شهریار
 بسا مرد از وی شده کامجوی
 بر جاهل و عاقل و نیک و بد
 دو سلطان بیک ملک در کار نیست
 بسی گوهر از مثقب رای سفت
 پس از سجده کردن سران سپاه
 همه بکدل و یک جهت یک زبان
 بود بر مرادت فلک را مدار
 بحکمت قضا و قدر توأمان
 سر سرکشان خاک راه تو بساد ۴۶۳۰
 چو قیصر هزارت بگیتی غلام
 بما هست خدمتگزاریت فرض
 تخلف ز امر تو یارای کیست
 سروجان فدا ساختن از سران
 ز نام آوران پا فشردن بر زم
 اطاعت نمودن بجان از سپاه
 بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزید
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چبود که شاه
 جهانداری و لشکر و ملک و زر
 بآن رفعت و جاه پست تو شد
 ز نیروی بختت بشمشیر نیز
 ز عزم توای سرور نامدار
 نساید جبین گر بخاک رخت
 ز حکمت نمایم با وی همان
 نمایم ویران چنان ملک روم
 نماید اگر حکم صاحبقران
 کند عزم تسخیر اقلیم روم
 ۴۶۵۰ با قبیل شاهنشیه کامکار
 علم بردر قصر قیصر زند
 سپه سرور روم رابی هراس
 چو طبع هیون توای کامور
 بردای نواب صاحبقران
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار
 زارض مقدس فرازد علم
 نهد پا بچشم رکاب زربن
 شب و روز در طی راه دراز
 کنون آنچه در آن بود رای شاه
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد بیاجوج افساد سد
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست
 کند مشورت با سران سپاه
 شه هند را بود ازان بیشتر
 ز افتادگی زبردست تو شد
 ورا کلب در گاه سازیم نیز
 پس از آنکه آگه شود خواند کار
 نگردد کمین بنده در کپت
 که کردیم با سایر سرکشان
 که در قصر قیصر کند، جای بوم
 که گردن فرازی ز نام آوران
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم
 مه و سال تا رفته از روزگار
 قدم بر سریر سکندر زند
 رساند بکریاس گردون اساس
 بود راغب سیر آن بوم و بر
 نیارند دم زد سپه سروران
 نباشد که شاه فلک افتدار
 کشد بهر تسخیر ملکش چشم
 بدولت شود رخس همت نشین
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز
 جز آن نیست رای سران سپاه
 که از جان و دل جمله فرمان بریم
 جهانجو خدیو فلک احتشام
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز
بمن ده از آن آب یاقوت فام
چنان ساز مستم که گاه خمار
بیا مطرب ای خرمن غصه سوز
بگیتی دو روزی که پاینده بی
دمی خرم و شاد و آسوده حال

سرا پرده بر طرف هامون زدند
چراغ دلسم را ز روی تو سوز
که پیرمغان باداهش کرده نام
زنم پنجه همراه اسفندیار
که فرصت غنیمت بود چندروز
عبث در غم روز آینده بی
به از عمر صد ساله با ملال

توجه شاهنشاه فلک پار گاه بدافستان و تنبیه بجماعت لکزی شو و از آنجا
متوجه گردیدن و تسخیر ممالک و در گرفتن قلعه کرک و هزیمت
بموسل از آن مرز و پر

خروشان شوای طبل بر پشت پیل
فرا تر بزن خیمه ای آسمان
سرای خودای که خدا و اگذار
بکش پای بر دامن ای راهرو
چو سیمرغ کنجی نشین ای رفیق
توای خاطر جمع عزلت گزین
بآرام ، دلای تن اسامبند
توای تاجر انبساط و نشاط
مدرس بگو درس تعطیل را
امامت میخواه از امام ای مرید
که فرداست دوران بخون ریختن
جهانراست دیگر ازین پس بس
اگر ملک آسودگی بایدت

که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
که تنگست جا برسپه سروران
بزن خیمه چون ابر در کوهسار
مکش رنج دهقان ز کشت و درو
نباشد ره امن جز این طریق
چو دل گوشه بی پهلوی ما نشین
بین در عقب چیست بیجا مخند
ببازار گیتی میفکن بساط
فرو نه سربار مندیل را
نخواهی دگر خاطرش جمع دید
عجب فتنه بی خواهد انگیختن ۴۶۸۰
بلای فریبی بهر رهگذر
کسی راه جز عقل نمایدت

همه دیده خویش نادیده گیر
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس
 چو اهل نظر چشم دل باز کن
 ز آینده و رفته عبرت بگیر
 چنین کرد شاه ملايك هجوم
 بفصلی که بد شاه گردون خرام
 زیغ آب گردید کیمخت پوش
 ۴۶۹۰ هوا چون تفك مهره در کار زار
 نهان در قزا کند بر آفتاب
 ز سرما کماندار بر نسا و پیر
 ز روین تن کوه دی تاب برد
 ز سرما بس افشرد اشك بصر
 بدانگونه آب روان یخ نمود
 ز صرصر غریوان جهان همچو کوس
 ز شمشیر و تیر دلیران کار
 ز کافور برف از پی مرهمش
 بوقتی چنین خسرو جم حشم
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب
 غوکوس بر شد بچرخ برین
 صفیر نفیر آسمانگیر شد
 ز سم ستوران زریته زین
 زبانک روارو زمین لرزه ناک
 زره پوش گردان آهن کلاه
 جلاجل زرین ناقه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
 که راه سلامت همینست و بس
 خرد را بخود محرم راز کن
 ز روی خرد پند من در پذیر
 توجه بتسخیر اقلیم روم
 شده دل و مانند یوسف مقام
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش
 بمیدان گیتی شده ژاله بار
 بسرخود یخ، آب را از حباب
 ز چله نشینی شده گوشه گیر
 بحدی که در دل شرارش فسرد
 مژه گشت چون رشته بی پر کهر
 که شد خشک چون جدول تیغ زود
 هوا تیره از ابر چون آبنوس
 ز بس بود آسودگی زخم دار
 قضا مهربان گشت در عالمش
 بر افراخت از ارض اقدس علم
 تو گفتی ز مشرق کشید آفتاب
 در افتاد پیچش بناف^(۱) زمین
 غریو روارو جهانگیر شد
 شده سینه باز روی زمین
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه
 چو ایام هفته بی هم قطار

(۱) نسخه، گاوزمین

سر نیزه سر فراز یلان
 بدوش یلان جمله ضحاک وار
 زرنکین حریر لوای ظفر
 زترکش دلیران دشمن شکار
 برایات ، معراج فرسا ملک
 قطاس ستوران آهو نشان
 بدانسان بدوش دلیران سپر
 بفرخنده رایت که بدعرش سای
 بهر سو زیلان شوکت پناه
 بغیر از خرام قبا آهنان
 زابلق از آن خود زینت فزای
 بسیر جوانان فرخ لقا
 زبس مهچنه رایت دلپسند
 ازین پس مسیحای گردون جناب
 شتررا ز رویینه خم آن شکوه
 بچشم جهان بین خورشید و ماه
 شکوه سلیمان نیارد بیسار
 باجلال فرمانروای زمان
 چو آن کشور از مقدمش زیب یافت
 از آنجا پس آهنگ تبریز کرد
 نگر دیده روزی بآرام رام
 بتنبیه لکزی از آن بوم و بر
 در آمد تزلزل بنزدیک و دور
 بیابان نشینان آن نساحیت
 گرفتند آنسان ز عالم کنار

گذشته ز فرق سر فرقدان
 زدام کمند بلا بود مار
 شده طایر چرخ طاوس پر
 چو شهباز و شاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
 شده شقه بند از حریر فلک
 زمین سای چون کاکل مهوشان
 که بر سرو پیچد گل نیلوفر
 شده حلقه ماه خلخال پای
 جهانی رونده بیپراه و راه
 ندیده کسی کوه آهن روان
 که خیل ملک را سپهرست جای
 زره دیده گردید سر تا بپا
 شده زینت افزای چرخ بلند
 نوزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
 تو گویی بر آید بیلای کسوه
 فلک دید چون شوکت آن سپاه
 کند محو نام جهم و کیقباد
 به ری آمد از راه مازندران
 بدولت باهنک قزوین شتافت
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 باورنگ راحت نکرده مقام
 بدر بند بنمود عزم سفر
 بسرحد ظلمات افتاد شور
 زبیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰
 که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین
ز آسیب، آن سیل دریا شکوه
در آن ملک سلطان نصرت جنود
ز نیروی بختش یلان بیدریغ
نمانند آثار لشکر کشی
چنان آتش کین برافروختند
ز طوفان آن سیل پرشور و شر
که نشنید یک کس صدای خروس
۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها
ز بیمار از صحت افتاده دور
بحکم شد از جان امان یافتند
چو از لطفشان شاه خوشحال کرد
چو شد کار آن کشور انجامیاب
بدل میخالدش که از آن دیار
با هنگ ظلمات عزم سفر
درین فکرش اقبال از آن مرز و بوم
که عزم چنین را سکندر نمود
گرت هست خواهش که در خسروی
۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز
زنی بر در قصر قیصر علم
بزیر نگین آری اقلیم زنگ
شود آزمانت بجاه و جلال
با هنگ ظلمات بندی کمر
بعد آرزو بهر پایندگی
بدست دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تا سرحد چین
کشیدند رخت سلامت بکوه
چو چندی بدولت توقف نمود
ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ
نشانی ز نام سپه سرکشی
که خشک و تر و بحر و بر سوختند
خراب آنچنان گشت آن بوم و بر
در آنسرزمین تا سرحد روس
نهان گشته در گوشه غارها
زن و مرد پیرو شل و لنگ و کور
بمنزلکه خویش بشتافتند
بزرگسی بر آن قوم شمه خال کرد
بسکام دل خسرو کامیاب
کند همچو اسکندر نامدار
شود تا ز آب خضر بهره ور
دلیل رهش شد بتسخیر روم
پس از آنکه گفتی مسخر نمود
برسم سکندر کنی پیروی
پس از آنکه در روم نوبت نواز
نهی بر سریر سکندر قدم
شوی رایت افسر از ملک فرنگ
که مانند اسکندر بی همال
بخضر عنایت شوی همسفر
شوی طالب چشمه زندگی
چو بر سر کشی گویدت نوش باد